

# دلبران

بهاره گندمی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: گندمی، بهاره
عنوان و نام پدیدآور	: دلبران / بهاره گندمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی:** انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### دلبران

#### بهاره گندمی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به نام خدا دلباخته‌ها...

۴ ♡ دلبران

گوشه ناخن‌هایم را از بس جویده بودم قرمز شده بود. دهانم طعم خون می‌داد. دست از این بیچاره‌ها برای گُندی زمان نمی‌کشیدم، فقط می‌خواستم به حس آزاردهنده مرد کناری‌ام بی‌توجه باشم. حتی نمی‌دانستم این موقع شب کجا هستیم و قرار است آخر این مسیر به کجا ختم شود. بابا حسابی به این شازده اعتماد داشت که چند ساعت من را دستش سپرده بود تا بزم خودش و رفیق‌هایش را کامل کنم. خیابان‌ها خلوت بود. پرنده هم پر نمی‌زد، چه برسد به ما الکی خوش‌ها که برای سیاه شدن شناسنامه‌هایمان بوق‌بوق می‌کردیم و لایی می‌کشیدیم. اصلاً چه لزومی داشت برای دو خط خطبه‌ی وصال، کارناوال مرگ راه بیندازند و راه را بند بیاورند؟ حالا خوب است رخت عروسی تنم نبود. مامان هی اصرار می‌کرد «سفید بپوش، فلان کن» اما راضی‌ام از اینکه با یک مانتو، شال قهوه‌ای و یک دسته گل سفید قضیه را هم آورده‌ام. گل‌ها هم کم‌کم پژمرده شدند، مثل من، مثل منی که خیلی بی‌رحمانه چیده شدم!

بعد چند ساعت ویراژ دادن و رقصیدن، نیم‌نگاهی از گوشه چشم به او انداختم. هنوز هم خیس عرق بود. از بس رفیق‌هایش در خیابان راه را بند آوردند تا قری به کمر دهد! سرخ شده بود و با دهان نفس می‌کشید. چند کیلویی امشب کم کرده بود! حداقل کت و شلوار سفید تنش دیگر چسب نبود، ولی بی‌خیالی هم عالمی داشت... او برعکس من با دُمش گردو می‌شکست. انگار نه انگار هردویمان بدبخت شدیم، شاید هم هنوز نفهمیده بود... داغ بود! چه بزمی هم

گرفته بود برای هر لحظه با من بودن! کم افتخاری هم نبود! مفت و مجانی پیشکشم کرده بودند. عروس کم سن و سال و آفتاب مهتاب ندیده! به قول مامانم، مادرش، بابام، باباش، خود ناجنسش «دختر تا دانشگاه نرفته باید متعهد بشه تا گول آقا گرگای اطرافش رو نخوره!» این وسط هم گور بابای نظر دلدار!

کلافه پوفی کشیدم. از یک ماه پیش این فکرها خواب و خوراک را از من گرفته بود. الان هم رسیده بودم به جایی که باید عطر تند و تیز و بی مزه بازی هایش را تحمل می کردم. کی می خواست این مسخره بازی را تمام کند؟ انگار نه انگار یک نصف شب بود! آقا با دوستانش کورس گذاشته بود! حالا چه کسی بیچه بود؟ من یا او؟!

خیرگی نگاهم را گذاشت روی توهمات پوچ خودش، لبخند محوی تحویلیم داد و با لب تر کردنی گفت:

— دلدار، تازه بعد از چند سال خیالم راحت شد مال خودم شدی. سرم را به پشت تکیه دادم و نگاهم را از او گرفتم. حرف هایش را از حفظ بودم. در شهر به این کوچکی، کی از عشق طوفان خبر نداشت؟ حتی این آخری ها خجالت می کشیدم پایم را از خانه بیرون بگذارم، از بس باید پیچ های خاله زنک های محل را تحمل می کردم. «این همون دختره ست؟ می گن طوفان واسه ش هر روز گل می خره! کدوم پسری جرئت داره واسه خواستگاری در این خونه رو بزنه! بابا این سرتره! حیف طوفان واسه این دختره ی از دماغ فیل افتاده» این ها فقط چند نمونه ساده اش بود، باید هر روز در گوشم پنبه می کردم تا کمتر حرص بخورم.

— شاید از همون روزی که قنناق پیچ بغلت کردم عاشقت شدم! درکی از احساسم نداشتم ولی هر روز آرزو می کردم مال خودم باشی.

چشم غره‌ای به حرف‌های قلمبه‌شده‌ی عاشقانه‌اش رفتم. خدایا نصف‌شبی چه کسی حوصله داشت که این داشت؟! در دل گفتم «کرم‌ت رو شکر، یه سالمشو قسمت می‌کردی!»

صدای بوق موتوری که از کنارمان گذشت و جیغ سرخوشش یک متری از جا پراندم.

– مبارکت باشه طوفان، بالاخره به عشقت رسیدی.

دستی روی قلبم گذاشتم. نفسی گرفتم و فحش رکیکی دادم و چشم‌هایم گرد شده سمتش چرخید. یک‌بند انگشت با ماشین فاصله داشت تا به طوفان تبریک بگوید! این که بود دیگر! رفیق‌هایش هم مثل خودش دیوانه بودند! نیش طوفان باز شد، حرف دلش را زد انگار. جواب دوستش را با تک‌بوقی داد و دستی از شیشه برایش بیرون برد.

– چاکر آقا مرتضی!

موتوری که مرتضی نامی بود، گازی داد و با تک‌چرخ جلوی ماشین شیرین‌بازی درآورد. صدای بوق ماشین‌های پشت سرمان بین «گمپ‌گمپ» صدای ضبط‌گم می‌شد. سرنشین‌ها سرهایشان را از ماشین بیرون آورده بودند و مرتضی را که هنرنمایی می‌کرد با سوت و دست تشویق می‌کردند. جز تأسف کاری از دستم برنمی‌آمد تا جایی که فرمان موتور از دستش خارج شد. لحظه‌ای با «کله‌ملق» زدن فاصله‌ای نداشت. یک‌دفعه طوفان روی ترمز زد و «یا حسین»ی گفت. در خیابان سکوت مطلق ایجاد شد. همه کپ کرده بودند. زیاد طول نکشید که مرتضی با دستی که به آرنج گرفته بود از روی زمین بلند شد و با شستش سلامتی‌اش را اعلام کرد. نفس از سر آسودگی طوفان دلم را قرص کرد. اگر می‌مرد؟ حتی در آن لحظه به ماشین اجاره‌ای که داخلش نشسته بودیم فکر

می‌کردم، به جز رانندگی طوفان که اگر به کسی می‌زد قتل محسوب می‌شد، از دیدن این صحنه و قلبی که از ترس نبض دار می‌زد سمتش چرخیدم. صدایم بی‌اختیار بلند شد و شمرده‌شمرده گفتم:

— به دوستات بگو تمومش کنن، نمی‌خوام کسی واسه من شادی کنه. عصبی بودم و خسته، این همه تنش برای امشب کافی بود. سری تکان داد و «باشه» ای زمزمه کرد، اما برخلاف تصورم فقط حرکت کرد. انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش چه اتفاقی قرار بود بیفتد! لحنش را دوباره خونسرد و شاد گرفت.

— قربون خانم خوشگلکم بشم که خسته‌ست. الان می‌رسیم. همیشه این بی‌توجهی آزارم می‌داد. با من مثل بچه‌ها برخورد می‌کرد. اصلاً نظرم مهم نبود، فقط می‌پوچاند تا بفهمم هست یا اینکه چقدر دوستم دارد و صلاحم را می‌خواهد!

پوفی کشیدم و به صندلی چسبیدم و به خیابان خیره شدم. خیلی غیرمنتظره از سکوتی که به لب‌هایم زدم دستم را نرم‌گرفت و به لب‌هایش رساند. از تر شدن دستم مورمورم شد، ولی بی‌تفاوت خودم را گرفتم بلکه از رو بروم. برای اولین بار بی‌میلی و سردی‌ام را از دمای بدنم فهمید، اما به روی خودش نیاورد، مثل همه روزهایی که گذشته بود. دستم را روی دنده، زیر دست بزرگ و پهنش گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد. از گوشه چشم دوباره دیدم زد و گفت:

— بهت حق می‌دم خسته باشی ولی یک امشبو بداخلاقی نکن. این بار سکوت‌م را گذاشت پای خستگی! سرم را با نفس عمیق و بلندی سمت پنجره کج کردم و چشم بستم.

— اینام ولکن نیستن.

صدای بوق‌بوق ماشین‌های پشت سر بیشتر روی حس و حال نداشته‌ام رژه



می رفت. طوفان هم حس شو ماخر بودن به او دست داده بود و ویراژهای خرکی می رفت. دستش را روی بوق گذاشت و با تکبوقی سرخوش حرف را عوض کرد:

— دوستمو دیدی؟ همون قد بلنده، قراره این ماه شرکتشو بزنه. یه خر پولایی ان حد نداره، بلیت رفت و برگشت گرفته فقط واسه امشب. دوتا سکه بهمون داد. اگر قبول کنه منم واسهش کارکنم...

بشکنی زد و حرفش را خورد. چقدر حرف می زد! خب از آدم راحت طلبی مثل طوفان مشخص بود چه در ذهنش می گذشت! هر چیزی را آسان و راحت طالب بود، نمونه اش من! اما جالب بود... دو سکه، آن هم برای یک محضر و یک پرس چلوکباب! به مغزم فشار آوردم تا از بین دوستهای شاخش، آدم قد بلند و پولدار پیدا کنم، ولی بیشتر خز و خیل های شهر جلوی چشمانم جان گرفت که متأسفانه همه شان دوستهای طوفان بودند. انگار فهمید حواسم را جلب کرده است.

— حالا عروسی کردیم می برمت تهرون، باهاش بیشتر آشنا می شی. یادت باشه فقط دانشگاه های اونجا رو بزنی. می خوام کنار خودم باشی. مطمئناً دوباره از آن لبخندهای عریض و طویل شرکی زد.

— ترمای آخرم بچه دار می شیم. خودم کمکت می کنم.

چشم غره ام برای بار صدم تشدید شد. برنامه بچه هم داشت! «خدا یا اول بذار ببین می تونم تحملت کنم بعد...» این را در دل گفتم و همچنان سکوت کردم. دوباره لحنش نرم شد.

— دلدار نمی دونی امشب چه حس خوبی دارم. لحظه شماری می کنم برای روزی که پا تو خونم بذاری.

انگار برای من فرقی می‌کرد که مدام از این حرف‌ها می‌زد! من در دنیای خودم بودم، چه فرقی به حال و روزم می‌کرد. یکی در گوشم محکم سیلی زد و با تلنگری گفت «وقتی از محضر پاتو بیرون گذاشتی یعنی زنش شدی و باید کنار بیای!»

آهی کشیدم. صدایش شبیه مامانم بود. هنوز هم نفهمیدم چرا «بله» گفتم. بیشتر شبیه جوک بود. دختری به سن و سال من اول مهری باید به درس و مشقش فکر می‌کرد، حالا بماند هوشش را داشتم ولی زیاد اهل درس نبودم. بی‌اراده نیشخندی زدم... تنها حُسن مزدوج شدن! در حال حاضر خواب می‌چسبید با یک ماگ قهوه و... اووم شاید هم با کمی شیطنانی‌های مهران! ترجیحاً با پیام‌ها عاشقانه‌ای که آخرش مثبت هیجده می‌شد، فقط چند خط از آن‌ها می‌توانست حالم را عوض کند... از یادآوری پیام دیشبش سرخ شدم. با طوفان حرف می‌زدم. طبق معمول نطقش باز شده بود و از رؤیای عقدمان و از اینکه دل در دلش نبود می‌گفت، گوشه‌ی به دست و با حواس جمع پیام‌های مهران را می‌خواندم. هر موقع هم دلم قیلی ویلی می‌شد طوفان روی حساب حس و حال خوشم می‌گذاشت و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

— خودم واسه کنکور ثبت‌نامت می‌کنم. عمو بدش نمی‌آد.

گفته بودم طوفان پسرعمویم است؟ همین نسبت‌ها بدبختم کرد. از آن‌هایی که مامان و بابا راضی نبودند دختر یکی یکدانه‌شان را دست غریبه بسپارند. طوفان هم ناجی آرزوهای مُرده‌ام شد. به قول مامان «از خدامم باید باشه میون این همه دختر عاشق من ایکیبری شده!»

— ماه دیگه یکم زودتر می‌آم تا هرچی لازم داری بخریم. تا اون موقع پول

دستم می‌آد.

لحنش روی جمله‌اش عجیب چندش آور بیان شد.

– حتی از اون لباس خوشگلا.

چشم‌هایم بی اختیار باز شدند. دست خودم نبود، هنوز هم نسبت به او آلرژی داشتم. فکر اینجاش را نکرده بودم. به سرعت واکنش نشان دادم و صاف نشستم و اخمی کردم.

– خیلی خسته‌ام، زودتر منو ببر خونه مون.

جا خوردنش را فهمیدم و «به درک»ی حواله‌اش کردم. از امروز باید عادت می‌کرد! من هم بلد بودم زندگی یکی را با عشق نداشته‌ام سیاه کنم، برعکس او بی که با عشقش من را سمت نابودی برد. «باشه» کوتاهی لب زد. همیشه تعجب می‌کردم از اینکه این قدر برابرم کوتاه می‌آمد. از عشق نبود. طوفان را می‌شناختم، از صبوری و متانتش بود. می‌دانستم اگر عصبی هم شود کسی جلودارش نیست. تا حالا به خاطر من چندبار گلاویز شده بود. این کوتاه آمدنش هم فقط محض راه آمدن من بود. کم‌هوش نبود که نفهمد علاقه‌ای به او ندارم!

زیاد طول نکشید که همه را پشت سر جا گذاشت و سمت خانه راه کج کرد. همین که مقابل در خانه پارک کرد همزمان همراهم از ماشین پیاده شد و دستم را محکم گرفت. اعتراضی نکردم. همیشه عادتش بود تا جلوی در بدرقه‌ام کند. زنگ در را زدم. با صدای «تیک»، طوری که نشود تعارفی زد، بین در ایستادم و سمتش چرخیدم. مکثی کردم بلکه زودتر خداحافظی کند. چشم‌هایش به یک‌باره شیطان شد.

– اووم... خب شبت بخیر.

حتی تا نوک زبانم نچرخید از شب خوشی که برایم ساخته بود تشکر کنم. چشم‌هایش برق می‌زد. از آن مدل‌هایی که از آن متنفر بودم... از آن‌هایی که

عشقش را فریاد می زد.

— برو دیگه...

و به ماشینش اشاره زد. شیطان تر ابرویی بالا انداخت.

— کجا؟ منم امشب اینجام... زن عمو دعوتم کرده.

«چی!» چشم‌هایم گرد شد. آب شدم. مامان در هر شرایطی برای طوفان

می مرد. از شوک زدگی ام خنده‌اش گرفت و لحنش مهربان شد.

— من دیگه بهت محرم شدم... کم‌کم باید عادت کنیم کنار هم باشیم.

سعی کردم کمی به خودم مسلط شوم. کلمات بدون فکر در زبانم چرخید.

— ما از این رسماً نداریم طوفان... اووم... مامان روش نشد بهت بگه، گفت

تو رودربایستی گیر کرده، توام رو هوا زدی لابد.

برعکس تصورم لبخند ملیحی تحویلیم داد و «باشه» ای گفت. شاید فهمید

دروغ تحویلش دادم که خیلی راحت قبول کرد. مامانم را بهتر از من می شناخت.

دستش را گذاشت میان دستی که روی در حفاظ کرده بودم و با آرامش ذاتی

خودش گفت:

— می خوام یه قولی بهم بدی دلدار.

منگ سری تکان دادم، این یعنی «چه قولی؟» دستپاچه فقط به فکر رفتنش

بودم. نفس گرفت... مردد بود و کمی شرمگین.

— اوایل زندگی‌مون شاید سخت بگذره ولی همین که کار و بارم بگیره زندگی

خوبی واسه ت می سازم. به قدری ام عاشقت هستم که نذارم کمبودی حس کنی.

مکثی کرد:

— فقط تو دل به دلم بده.

گونه‌هایم تب‌دار شد. هیچ وقت این مدلی با من حرف نزده بود. همیشه به